

## مقدمه

در یک روز سرد زمستانی، خیابان‌های بارانی دوبلین<sup>۱</sup> جایی برای پرسه‌زدن یک پسر بچه نبود. اکنون همان پسر دماغش را به ویتترین جذاب‌ترین کتاب‌فروشی منطقه چسبانده بود. چراغ‌های چشمک‌زن مغازه و جلد‌های رنگارنگ کتاب‌ها، پسرک را صدا زده و نویدبخش داستان‌های ماجراجویانه و هیجان‌انگیزی بودند. ویتترین کتاب‌فروشی از چیزهای پرزرق‌وبرقی مانند بالون‌های مینیاتوری آویزان شده از سقف و جعبه‌های موسیقی که پُر بود از پرندگان مکانیکی و چرخ‌وفلک‌هایی که داخل آن می‌چرخیدند و موسیقی می‌نواختند. خانم فروشنده با دیدن پسرک برایش دست تکان داد. پسرک درحالی‌که سرخ شده بود، سرش را تکان داد.

پسرک از پشت شیشه گفت: «مدرسه‌م دیر می‌شه.»  
خانم فروشنده لبخند زنان سرش را تکان داد. رفتارش دوستانه به نظر می‌رسید.

پسرک پس از چند لحظه کلنجاررفتن با میل رفتنش به داخل مغازه، با خودش گفت خب، فقط یه دقیقه می‌رم و برمی‌گردم.»  
خانم فروشنده پشت پیشخوان در حال بیرون‌درآوردن کتاب‌هایی از یک کارتن بزرگ بود که ناگهان نگاهش به پیراهن رنگ‌ورورفته، موهای ژولیده و جوراب‌های لنگه‌به‌لنگه پسرک افتاد. کتاب‌فروشی اوپالین<sup>۲</sup> مثل یک آهن‌ربا پسران و دختران را به سمت خود جذب می‌کرد.  
پرسید: «کلاس چندمی؟»

پسرک درحالی‌که سرش را بالا گرفته بود و به هواپیماهای چوبی آویزان شده از سقف نگاه می‌کرد، پاسخ داد: «کلاس سوم، توی مدرسه سنت ایگناتیوس.»<sup>۳</sup>  
«اونجا رو دوست داری؟»

پسرک در دلش به این سوال خندید.

خانم فروشنده، لحظه‌ای خودش را با ورق‌زدن کتاب قدیمی ترفندهای جادویی مشغول کرد. طولی نکشید که پسرک به میز او نزدیک شد و به لوازم‌التحریرها نگاه کرد.

۱. . Dublin

۲. . Opaline

۳. . St Ignatius

خانم فروشنده گفت: «اگه دوست داشته باشی می‌تونم کمکم کنی. می‌خوام یه سری دعوت‌نامه برای معرفی یه کتاب بفرستم بیرون.»  
 پسرک شانه‌هایش را بالا انداخت و به تقلید از خانم فروشنده شروع به تا کردن نامه‌ها کرد و آن‌ها را با اشتیاق زیادی داخل پاکت‌ها می‌گذاشت. هنگام کار، صورتش را جمع می‌کرد و کک‌ومک‌هایش شکل عجیبی به خود می‌گرفتند.

سپس پرسید: «اوپالین یعنی چی؟»

«یه اسممه.»

«اسم خودتونه؟»

«نه، اسم من مارتا است.»

مشخص بود که پسرک از این توضیح کوتاه راضی نشده بود؛ از این رو گفت:  
 «اگه دوست داشته باشی، می‌تونم داستانش رو برات تعریف کنم، اون (یعنی اوپالین) از مدرسه و قوانین خوشش نمی‌اومد.»

پسرک گفت: «یا مجبورش می‌کردن کاری برخلاف میلش انجام بده؟»  
 مارتا لبخندی زد و گفت: «آره، درسته. تو توی جمع کردن دعوت‌نامه‌ها کمکم کن، منم چای درست می‌کنم. یه داستان خوب همیشه با چای شروع می‌شه.»

## فصل اول: اوپالین

لندن، سال ۱۹۲۱

انگشتانم را در امتداد کتاب حرکت می‌دهم و به برجستگی‌های روی جلد اجازه می‌دهم به عمق داستان هدایت‌م کنند. داستانی که بیش از هر داستان دیگری به آن اعتقاد داشتم. بیست‌ویک‌ساله بودم که مادرم تصمیم گرفت، ازدواج کنم. برادرم، لیندون<sup>۱</sup>، فرد احمقی بود که به‌تازگی تجارت خانوادگی را به ارث برده بود. تجارت خانوادگی‌مان مربوط به واردات محصولات از مکان‌های خیلی دور بود. من از این چیزها چندان درکی نداشتم. مادرم درحالی‌که فنجانش را روی میز می‌گذاشت، گفت: «برای کسی به سن‌وسال تو فقط دو راه وجود داره، یکی ازدواج و یکی دیگه پیدا کردن یه شغل، مناسب با اصالتش.»

با اندکی ناباوری تکرار کردم: «اصالت؟»

با نگاهی به رنگ‌های پوسته‌شده دیوار و پرده‌های رنگ‌ورورفته اتاق نشیمن، واقعاً غرور و اعتمادبه‌نفس مادرم را تحسین می‌کنم. مادرم با فردی ازدواج کرده بود که از نظر جایگاه اجتماعی، نسبت به خودش پایین‌تر بود، و همیشه برای زنده‌نگه‌داشتن یاد پدرم تلاش می‌کرد تا مبادا فراموشش کنیم.

درحالی‌که خدمتکار خانه، خانم بارت<sup>۲</sup>، خاکسترهای داخل شومینه را خالی می‌کرد، برادرم لیندون پرسید: «همین الآن باید این کار رو انجام بدی؟» خانم بارت با لحن بی‌ادبانه‌ای گفت: «دستور خانمه.» از زمانی که یادم می‌آید خانم بارت با ما بوده و فقط هم به دستورات مادرم گوش می‌داد و بقیه برایش ارزشی نداشتند.

لیندون درحالی‌که لنگان‌لنگان سرتاسر اتاق را طی می‌کرد، به چوب‌دستی‌اش تکیه داد و طوطی‌وار گفت: «درسته، تو باید ازدواج کنی!»

یکی از برادرانم که هجده سال از من بزرگ‌تر بود، در طول جنگ، در عملیات فلاندر<sup>۳</sup>، سمت راست بدنش به‌خاطر اصابت ترکش به‌شدت آسیب دیده بود و تا آنجا که من می‌دانم در همان منطقه به خاک سپرده شد. پس از جنگ، از وحشت موجود در چشمان این برادرم می‌ترسیدم؛ اما اصلاً نمی‌خواستم

۱.. Lyndon

۲.. Barret

۳. منطقه‌ای در شمال بلژیک که در جنگ جهانی اول صحنه نبرد کشورهای مختلف بود.

حرفش را بپذیرم. هرچند دوست ندارم اعتراف کنم؛ ولی باید بگویم که همیشه از او می‌ترسیدم.

برادرم گفت: «این عالی‌ه. حقوق بازنشستگی پدر برای ادارهٔ خونه کافی نیست و کار مادر رو سخت کرده. دیگه وقتشه سرت رو از توی کتاب‌ها بیرون بیاری و با واقعیت روبه‌رو بشی.»

کتابم را محکم‌تر چسبیدم. این کتاب کمیاب نخستین نسخهٔ آمریکایی از کتاب بلندی‌های بادگیر بود. هدیه‌ای از طرف پدرم بود. همانند یک طلسم، کتابم را در دست گرفته بودم که جلدی پارچه‌ای داشت و پشت آن با طلا حک شده بود: «نویسنده جین ایر.»<sup>۱</sup> آن را به‌طور کاملاً تصادفی در بازار کامدن<sup>۲</sup> دیدیم (رازی بین من و پدرم که نمی‌توانستیم به مادر بگوییم). بعدها متوجه شدم که ناشر انگلیسی امیلی برونته<sup>۳</sup> به‌منظور استفاده از موفقیت تجاری جین ایر، اجازهٔ این انتساب نادرست را داده است. کتاب از ظاهر خوبی برخوردار نبود. جلد پارچه‌ای آن لبه‌های کتاب را پوشانده بود و از پشت تکه‌ای پارچه به‌شکل عدد هفت از آن بیرون زده بود. صفحات در حال جداشدن بودند؛ زیرا با گذشت زمان نخ‌هایی که آن‌ها را به هم وصل می‌کردند، پوسیده شده بودند؛ اما برای من، همهٔ این ویژگی‌ها، از جمله بوی سیگار روی کاغذهای آن، مانند یک ماشین زمان بود. شاید کتاب‌ها به همین دلیل چاپ شده باشند. یک کتاب هرگز آن چیزی نیست که به نظر می‌رسد. فکر می‌کنم پدرم امیدوار بود که عشق من به کتاب، به علاقه‌مندی‌ام به مدرسه منجر شود؛ اما فقط نفرتم از کلاس و درس را افزایش داد. من دوست داشتم در تخیلاتم زندگی کنم؛ از این‌رو هر روز عصر، مسیر مدرسه تا خانه را به امید اینکه پدر برایم کتاب بخواند، طی می‌کردم. او کارمند دولت و مردی صادق و علاقه‌مند به یادگیری بود. همیشه می‌گفت: «کتاب‌ها چیزی فراتر از کلمات هستند. آن‌ها دروازه‌هایی به جهان‌های دیگر هستند.»

من عاشق کتاب‌ها و دنیای وسیع آن‌ها شدم و همهٔ این‌ها را مدیون پدرم هستم.

یک بار گفت: «اگر سرت رو خم کنی، می‌تونی نجوای کتاب‌های قدیمی رو

۱. . Jane Eyre

۲. . Camden

۳. . Emily Bronte

بشنوی که دارن رازهاشون رو تعریف می‌کنن.»

یک کتاب عتیقه با جلدی از پوست گوساله و صفحه‌های رنگی پیدا کردم. آن را به گوشم چسباندم و چشمانم را محکم بستم تا بتوانم رازهای مهمی را بشنوم که نویسنده می‌خواست به من بگوید؛ اما هرگز حتی یک واژه را هم نمی‌شنیدم.

پدرم می‌پرسید: «چی می‌شنوی؟»

صبر می‌کردم تا صدای کتاب گوشم را پر کند.

گفتم: «صدای دریا رو می‌شنوم!»

انگار صدفی کنار گوشم باشد. گویا هوای دریا در لابه‌لای صفحه‌ها می‌چرخید. لبخندی زد و گونه‌ام را نوازش کرد.

پرسیدم: «اونا نفس می‌کشن، بابا؟»

گفت: «آره، داستان‌ها نفس می‌کشن!»

سرانجام وقتی در سال ۱۹۱۸ به دلیل آنفولانزای اسپانیایی تسلیم مرگ شد، من تمام شب را در کنارش بیدار ماندم و درحالی‌که دستان سردش را گرفته بودم، داستان موردعلاقه‌اش را برایش می‌خواندم. رمان دیوید کاپرفیلد، نوشته چارلز دیکنز<sup>۲</sup>. به طرز احمقانه‌ای فکر می‌کردم این داستان او را زنده خواهد کرد.

گفتم: «من هرگز با مردی که حتی یه بار هم ندیدمش ازدواج نمی‌کنم، حتی اگه با این کار، مشکلات مالی خانواده حل بشه. این ایده مسخره‌ایه!» همان‌طور که صحبت می‌کردم، خانم بارت برس را روی زمین انداخت و صدای افتادن فلز روی سنگ مرمر برادرم را عصبی کرد. او از صداهای بلند متنفر بود.

فریاد کشید: «همین الان برو بیرون!»

زن بیچاره به خاطر درد زانوهایش، پس از سه بار تلاش بالاخره توانست اتاق را ترک کند. هرگز نفهمیدم چگونه توانسته بود در را پشت‌سرش محکم به هم نکوبد.

به دفاع از خودم ادامه دادم: «اگه وجودم اضافه‌ست، از این خونه می‌رم و تنها زندگی می‌کنم.»

مادرم گفت: «فکر کردی کجا می‌تونی بری؟ تو که پولی نداری!» او اکنون

۱. . David Copperfield

۲. . Charles Dickens

در دهه ششم زندگی‌اش به سر می‌برد. همیشه از من به‌عنوان «غافل‌گیری کوچک» یاد می‌کرد. البته این عجیب به نظر می‌رسید؛ چون می‌دانستم از غافل‌گیری‌ها متنفر است. بزرگ‌شدن در خانواده‌ای سنتی فقط مرا به رهایی و تجربه دنیای مدرن مشتاق‌تر می‌کرد.

اصرار کردم: «من دوستای زیادی دارم. می‌تونم کار پیدا کنم.»  
مادرم فریاد کشید: «لعنت به تو دختر ناسپاس!»  
درحالی‌که سعی می‌کردم از روی صندلی بلند شوم، لیندون غرغرکنان مچم را گرفت.

گفتم: «داری چه کار می‌کنی؟»  
برادرم گفت: «اگر به حرفم گوش نکنی، بدتر از این باهات رفتار می‌کنم.»  
سعی کردم دستم را آزاد کنم؛ اما محکم‌تر مرا نگه داشت. به مادرم نگاه کردم که به فرش چشم دوخته بود.

گفتم: «حالا فهمیدم! دیگه لیندون مرد این خونه‌ست و قراره برای همه تصمیم بگیره.»

همچنان که مچ دستم را محکم گرفته بود و نفسش به صورتم می‌خورد  
گفت: «خیلی خوبه.»

با دیدن چشمانش، دوباره سعی کردم از دستش فرار کنم. برادرم گفت:  
«قراره خواستگارت رو ملاقات کنم و تو هم باهات ازدواج می‌کنی!» و آرام آرام دستم را رها کرد.

دامنم را صاف کردم و کتابم را زیر بغلم گذاشتم.  
لیندون درحالی‌که به جای دیگری نگاه می‌کرد، گفت: «حالا بهتر شد! امروز عصر آستین<sup>۱</sup> رو برای شام دعوت می‌کنم تا همه چیز رو آماده کنه.»  
پیش از اینکه به اتاقم بروم، گفتم: «چشم برادر.»



پشت میز آرایشم نشستم و به صدف قدیمی‌ای نگاه می‌کردم که تابستان گذشته از ساحل برداشته بودم. یک تعطیلات بی‌دغدغه با بهترین دوستم جین<sup>۲</sup> داشتم، البته پیش از اینکه ازدواج کند. باوجوداینکه اکنون زنان حق رأی داشتند؛ اما همچنان ازدواج به‌عنوان تنها گزینه برای آن‌ها در نظر گرفته می‌شد.

۱. . Austin

۲. . Jane

به تصویرم در آینه نگاه کردم. موهایم را لمس کردم که تا پشت گردنم می‌رسیدند. مادر با دیدن بلایی که سر موهای بلندم آورده بودم، تقریباً غش کرده بود. به او گفته بودم: «من دیگه یه دختر بچه نیستم!»

باین حال، آیا واقعاً به این حرفم اعتقاد داشتم؟ من نیاز داشتم که زنی امروزی باشم. لازم بود ریسک کنم؛ اما بدون پول، کاری به جز اطاعت از بزرگ‌تره‌هایم نمی‌توانستم انجام بدهم؟ در همین لحظه، یکی از حرف‌های پدرم در گوشم زمزمه شد ...

کتاب‌ها مانند دروازه هستند.

دوباره به قفسه کتاب‌هایم نگاه کردم. طبق معمول از خودم پرسیدم: «اگه نلی بلی<sup>۱</sup> جای من بود، الآن چه کار می‌کرد؟» از نظر من، او مظهر شجاعت بود. او یک روزنامه‌نگار آمریکایی بود که با الهام از کتاب ژول ورن<sup>۲</sup>، طی هفتاد و دو روز و شش ساعت و یازده دقیقه به دور دنیا سفر کرد. همیشه می‌گفت: «فقط انرژی‌ای می‌تواند همه کارها را انجام دهد که به درستی هدایت شده باشد.»

اگر پسر بودم، پیش از ازدواجم در بزرگ‌ترین تور اروپایی شرکت می‌کردم. عاشق تجربه کردن فرهنگ‌های مختلف هستم. بیست و یک سالم شده بود؛ اما نه کاری کرده بودم و نه چیزی دیده بودم. دوباره به کتاب‌هایم نگاه کردم و پیش از بلند شدن از روی صندلی تصمیمم را گرفتم.



«قیمت پیشنهادی ت چقدره؟»

آقای تورتون<sup>۳</sup> داشت کتاب‌های بلندی‌های بادگیر و گوژپشت نوتردام را بررسی می‌کرد.

او صاحب مغازه‌ای بدون پنجره و در واقع فقط راهرویی طولانی بود. دود پپ او هوا را غلیظ کرده بود و چشمانم را می‌سوزاند.

گفت: «دو پوند. قیمت عادلانه‌ای ست.»

گفتم: «اوه نه، من به پول بیشتری احتیاج دارم!»

کتاب دیوید کاپرفیلد پدرم را دید و پیش از اینکه بتوانم جلویش را بگیرم،

شروع به ورق‌زدن صفحاتش کرد.

گفتم: «این یکی فروشی نیست. این کتاب ... خیلی باارزشه.»  
 آقای تورتون گفت: «اوه، جالب شد. این کتاب به‌عنوان «نسخه خواندنی»  
 مشهور شده.» همانند دیکنز در مراسم عمومی از روی آن می‌خواند. کتاب  
 ارزشمند را مانند یک کیک بو می‌کشید.

درحالی‌که سعی می‌کردم کتاب را از میان پنجه‌های حریش بیرون بکشم،  
 گفتم: «بله، می‌دونم.»

او به ارزیابی خود ادامه داد: «انگار قبلاً اون رو توی حراجی‌ها می‌فروختن.  
 با چرم گوساله کاملاً صیقل‌شده صحافی شده. نسخه‌ای جذاب؛ پشت کتاب  
 طلاکوب شده. تمام لبه‌های صفحه‌ها طلایی شده و کاغذهایش همگی از  
 نوع ابروباد<sup>۱</sup> هستن.»

گفتم: «این کتاب رو پدرم بهم هدیه داده. فروشی نیست.»

از بالای عینکش به من نگاه کرد و گفت: «خانم ...»

گفتم: «خانم کارلایل.»<sup>۲</sup>

ادامه داد: «خانم کارلایل، این یکی از بهترین نمونه‌های این نسخه کمیابه  
 که تا الآن دیدم ...»

با افتخار اضافه کردم: «و با تصویرگری هابلوت کی براون<sup>۳</sup> با اسم مستعار فیز.»<sup>۴</sup>  
 گفتم: «می‌تونم پونزده پوند بهت بدم!»

برای لحظه‌ای دنیا را سکوت فراگرفت. همان اتفاقی که اغلب در زمان  
 تصمیم‌گیری‌های بزرگ رخ می‌دهد. از یک طرف، مسیر آزادی در کنار  
 ناشناخته‌ها قرار دارد و از طرف دیگر، قفسی طلاکاری‌شده وجود داشت.

گفتم: «آقای تورتون، مبلغ پیشنهادی من بیست پونده.»

چشمانش را ریز کرد و لبخند تلخی روی لب‌هایش نقش بست. به همان  
 اندازه که می‌دانستم او این پول را خواهد داد، مطمئن بودم زندگی‌ام را به  
 بازگرداندن آن کتاب اختصاص خواهم داد. همان‌طور که پشتش را کرده بود،  
 کتاب بلندی‌های بادگیر را داخل کیسه‌اش گذاشتم.

بدین ترتیب شغل من به‌عنوان فروشنده کتاب آغاز شد.

۱. نوعی کاغذ تزئین‌شده که در حاشیه آن از نقاشی‌های رنگی و طلاکوب استفاده شده است.

۲. . Carlisle

۳. . Hablot K. Browne

۴. . Phiz



## فصل دوم: مارتا

### دوبلین، نه ماه پیش

وقتی برای نخستین بار در آن عصر سرد و تاریک که قطره‌های باران از ژاکتم می‌چکید، به خانهٔ قرمزرنگ آجری در هاپنی لین<sup>۱</sup> رسیدم، برنامه‌ای برای ماندن نداشتم. صدای خانمی که از پشت تلفن شنیده می‌شد، دوستانه نبود؛ اما با آن پول بسیار کم، جای دیگری نمی‌توانستم بروم. سفرم از آن سوی کشور به دوبلین، یک‌هفته پیش از یک ایستگاه اتوبوس در خارج از روستا آغاز شده بود. نمی‌دانم چقدر در آن ایستگاه اتوبوس نشستم، هوا سرد بود یا گرم؟ کسی از کنارم رد شد یا نه؟ تمام حواسم به‌خاطر یک درد طاقت‌فرسا خفه شده بودند. با چشم راستم چیزی نمی‌دیدم، به همین دلیل متوجه رسیدن اتوبوس نشده بودم. کل بدنم بی‌حس شده بود؛ اما ناگهان از روی دیوار سنگی سر خوردم، دنده‌هایم به‌شدت درد می‌کرد. همچنان به خودم اجازه نمی‌دادم به برگشت فکر کنم. وقتی راننده پیاده شد تا به من برای بالابردن چمدانم کمک کند، طوری نگاهم می‌کرد که انگار تازه از یک مرکز امنیتی فرار کرده بودم. نمی‌گذاشتم حتی افکارم به آنجا برگردند!

راننده پرسید: «کجا می‌ری؟»

با خودم گفتم هر جایی به‌جز اینجا.

پاسخ دادم: «دوبلین.»

دوبلین به‌اندازهٔ کافی از اینجا دور بود. از پشت پنجره‌ام حومهٔ شهر را تماشا می‌کردم. از این مزارع، از این شهر کوچک با یک مدرسه، یک کلیسا و دوازده کافه‌اش متنفر بودم. فضای آنجا، برایم عذاب‌آور بود. حتماً خوابم گرفته بود؛ زیرا ناگهان پریدم. فکر می‌کردم آن مرد بالای سرم است و می‌خواهد کتکم بزند و من با دستانم از صورتم محافظت می‌کردم. نمی‌دانستم از کدام قسمت صورتم محافظت کنم. او خیلی سریع عمل می‌کرد. فقط مواقعی که مشغول کارت‌بازی می‌شد، کمی دست از سرم برمی‌داشت. چقدر ساده‌لوح بودم. در آن لحظه فقط یک چیز یاد گرفتم؛ اینکه در این دنیا تنها هستم و هیچ‌کس نجاتم نخواهد داد. مردم یک‌مرتبه تغییر نمی‌کنند. آن‌ها مجموعه‌ای از درد و رنج هستند و آن را بر سر هرکسی که بتوانند، خالی می‌کنند. باید خودم را نجات می‌دادم.